



لمس بام دنیا

نویسنده:

اریک واینمایر

ترجمه:

بهروز خباز بهشتی

این کتاب مرجع و راهنمایی برای کوهنوردی و سنگنوردی بحساب نمی آید. کوهنوردی و سنگنوردی بدون آموزش مناسب، می تواند به صدماتی جبران ناپذیر و حتی مرگ بیانجامد

سرشناسه:	وین مایر، اریک Weihenmayer, Erik
عنوان و نام پدیدآور:	لمس بام دنیا/ نویسنده اریک واینمایر؛ ترجمه بهروز خیاز بهشتی، تهران: نغمه نواندیش، ۱۳۸۹.
مشخصات نشر:	۴۹۷ص.
مشخصات ظاهری:	شابک: 978-600-5862-08-9
شناسه افزوده:	بهشتی، بهروز، ۱۳۵۹ -
موضوع:	ورزشکاران نابینا — ایالت متحده — سرگذشتنامه
موضوع:	کوهنوردان — ایالت متحده — سرگذشتنامه
رده‌بندی کنگره:	۹/۱۹۹/۹۴/۱۳۸۹ GV و
رده‌بندی دیویی:	۷۹۶/۵۲۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲-۲۵۷۴۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:
 Though the Top of the World
 Erik Weihenmayer

لمس بام دنیا

نویسنده: اریک واینمایر

مترجم: بهروز خیاز بهشتی

طراحی جلد: رزیتا پیدایش

ویراستار ادبی: محمد علی مهدیان

ویراستاری فنی: مانی رضوی‌زاده

صفحه‌آرایی: ترانه میلادی

چاپ: شقایق

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

ناشر: نغمه نواندیش

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

فهرست مطالب

۶ سپاسگزاری
۹ درباره‌ی نویسنده
۱۳ سخن نویسنده برای خوانندگان ایرانی
۱۴ سخن مترجم
۱۶ مقدمه
۲۷ Quasimodo (۱)
۵۹ (۲) روزگاری در میانه‌ی راه
۷۹ (۳) درماندگی
۹۵ (۴) بازشناختی ضعیف
۱۱۷ (۵) دلاوران نابینا
۱۴۱ (۶) ویزارد جذاب
۱۵۱ (۷) شکست در استقلال
۱۷۱ (۸) ادراک
۱۸۵ (۹) سی جفت چشم
۱۹۵ (۱۰) ایمان کور
۲۱۱ (۱۱) آماده‌سازی
۲۳۱ (۱۲) صفر صفر
۲۷۳ (۱۳) تغییرات بزرگ
۲۸۹ (۱۴) /وهورو
۳۰۵ (۱۵) حرکت از میان تاریکی
۳۳۹ (۱۶) مسیر نوز (ال کاپیتان)

- ۳۶۱.....توده‌ای از گدازه آتشفشانی..... (۱۷)
- ۳۸۳.....من از این دنیا نرفتم..... (۱۸)
- ۳۹۱.....آواز حوریان..... (۱۹)
- ۴۱۹.....سخنِ آخر..... اورست
- ۴۲۵.....اورست.....
- ۴۸۵.....About Erik Weihenmayer - *World Class Adventurer*

www.ketab.ir

اریک و اینمیر این کتاب را تقدیم به دخترش اما نموده است

سپاسگزاری

زندگی هر انسان، همچون صعود از یک کوهستان است. اگرچه یک کوهنورد ممکن است افتخار ایستادن بر قله‌ای را بدست آورد، ولی بی‌شک باید اذعان داشت که همراهی یک تیم او را به آن بلندا رسانده است. من در اینجا، از دوستان و خانواده ام که نقش تیم حمایتی مرا بازی کردند، فرصت‌ها را پیش رویم فراهم آوردند و بنیانی از امید و دلگرمی در وجودم پایه‌ریزی کردند و مرا قادر نمودند تا به قله خویش دست یابم، تشکر می‌نمایم.

از مادرم سپاسگزاری می‌نمایم که عشقی فراوان به فرزندش عطا نمود و همچون ماده شیری برای او جنگید و از پدرم، که به من قدرت حرکت را آموخت و شجاعت حرکت به جلو را با وجود موانعی سهمگین در من ایجاد نمود. با تشکر از پدر بزرگ و مادر بزرگم، مارتین و تالاتا بیکر که بیشتر آنچه من اکنون هستم، از شما به من رسیده است.

با تشکر از برادرانم مارک و ادی و خواهرم سوزان، که همواره همچون دیگر برادرهای کوچکتر با من رفتار کردند و از طرفداران و دوستداران بزرگ من هستند.

با تشکر از معلمین و مشاورانم، همچون خانم ردی و آقای وسترولت، که مدت‌ها پیش از آنکه آمادگی ایمان به خویش را داشته باشم، مرا باور داشتند. در انتها، از همسرم الی سپاسگزاری می‌کنم، که روحیه و تمهد او مرا به‌یقین

رساند که هیچ هدفی بالاتر از عشق ورزیدنی تمام وجود ندارد.
اریک واینمایر: متولد ۲۳ سپتامبر ۱۹۶۸

من تنها یک نفرم، ولی با این حال یک نفرم.
من قادر به انجام همه‌ی کارها نمی‌باشم، ولی با این حال توان انجام برخی
کارها را دارم.
و از پذیرش انجام آنها سر باز نمی‌زنم.

هین کلیر

www.ketaboo.ir

ترجمه‌ی این کتاب
تقدیم به پدر، مادر و برادر عزیزم
به پاس صبوری‌ها،
صمیمیت‌ها
و همراهی‌شان

www.ketab.ir

درباره‌ی نویسنده:

در ۲۵ می سال ۲۰۰۱، *ایریک واینمایر*^۱ به عنوان اولین فرد نابینایی که بر بام دنیا، اورست، قدم گذاشت به جهانیان معرفی شد. وقتی *ایریک* در ۲۰ آگوست سال ۲۰۰۸، بر هرم *کارستنز*، واقع در استرالیا گام نهاد، تلاش خویش برای صعود به هفت قله بلند مربوط به هفت قاره دنیا را به پایان رسانده بود. او در بین کمتر از ۱۰۰ کوهنورد دیگری قرار گرفته که موفق به فتح این هفت قله گردیده‌اند. از دیگر موفقیت‌های او، صعود از دیواره *گرانیتی/الکاپیتان* به طول ۱۰۰۰ متر، واقع در دره‌ی *یوزمیت* آمریکا، صعود از *آبشار یخی* ۱۰۰۰ متری *لوسار*، واقع در رشته کوه‌های *همیالیا* و نیز صعود از دیواره‌ی ۵۲۰۰ متری کوه *کنیا* می‌باشد که دیواره‌ی سخت بوده و به‌ندرت توسط کوهنوردان صعود گردیده است.

ایریک، این معلم پیشین مدرسه و مربی سابق *گشتی*، اکنون به عنوان یکی از مشهورترین ورزشکاران دنیا شناخته شده است. او با وجود از دست دادن بینایی در سن سیزده سالگی، هرگز اجازه نداده که نابینایی، در اشتیاقش به یک زندگی شادمان و پر بار خللی ایجاد نماید. فعالیت‌های برجسته *ایریک*، جوایز و نشان‌هایی را برای او به ارمغان آورده است. او همچنین *مشعل المپیک* را برای بازی‌های تابستان و زمستان حمل نموده است.

وی علاوه بر این که ورزشکاری در سطح جهانی است، نویسنده کتاب *لمس بام دنیا* (کتابی که اکنون در اختیار دارید - م.) می‌باشد که در ده کشور دنیا و به شش زبان به زیور چاپ آراسته شده است. بنا بر اظهار *سایت Publisher's Weekly*، «سرگذشت *ایریک* در این کتاب، تأثیرگذار و سرشار از ماجراجوییست. *ایریک واینمایر*، داستان شگفت‌آور خویش را با شوخ‌طبعی و صداقت و نیز با شرحی

1. Erik Weihenmayer

روشن بیان می‌نماید. بردباری و اشتیاق او، به شکلی عمیق امیدبخش زندگی دیگران می‌باشد.» بر اساس این کتاب، فیلمی با همین نام ساخته و در ماه ژوئن سال ۲۰۰۶ توسط تلویزیون A&E به نمایش گذاشته شد.

پس از صعود اریک از اورست، مدرسه نابینایانی در تبت با نام بریل بدون مرز، از او دعوت می‌نماید تا به دانش‌آموزان آن مدرسه، کوهنوردی و سنگ‌نوردی بیاموزد. صعودهای متعدد اریک، شجاعتی را در دل نوجوانان مدرسه ایجاد می‌کند تا بتوانند در فرهنگی که در آن برای نابینایان فرصت‌های چندانی را ایجاد نمی‌نماید، پیشرفت کنند. در ماه می سال ۲۰۰۴، اریک به همراه شش نفر از اعضای تیم صعود به اورست، برای آموزش دانش‌آموزان عازم تبت می‌شوند و در اکتبر همان سال، آنان را به سمت یخچال رامبوک^۱، واقع در جبهه‌ی شمالی اورست هدایت می‌کنند. این دانش‌آموزان که زمانی به عنوان بخشی جدانشده از اجتماع دیده می‌شدند، به همراه یکدیگر در ارتفاع ۶۵۰۰ متری مسیر کوه می‌ایستند و بلندترین نقطه‌ای را که تیمی از نابینایان بر آن گام نهاده‌اند، به ثبت می‌رسانند. استیون هافت^۲ تهیه‌کننده‌ی فیلم مشهور و موفق انجمن شاعران مرده، فیلمی مستند از این صعود تهیه می‌نماید که در فستیوال‌های فیلم تورنتو، لس‌آنجلس و لندن با استقبال عمومی روبرو می‌شود.

در سال ۱۹۹۹، اریک برای صعود از دیواره‌ی ۲۴۰ متری در صواب^۳ واقع در یوتا^۴، با مارک ولمن^۵ و هیو هر^۶ همراه شد. مارک ولمن، اولین فردی است که با وجود بیماری فلج در نیم‌تنه، ال‌کاپیتان را صعود نموده است. هیو هر، دو پایش را

1. Rombuk
2. Steven Hafi
3. Moab
4. Utah
5. Mark Wellman
6. Hugh Herr

از دست داده و به عنوان دانشمند در آزمایشگاه اعضای مصنوعی دانشگاه هاروارد مشغول به کار می‌باشد. در پی صعود موفقشان از دیواره، این سه نفر مؤسسه بدون حصارها^۱ را پایه‌گذاری می‌نمایند. این مؤسسه، غیرانتفاعی بوده و هدف آن توسعه ایده‌ها و راهکارهای نوآورانه و نیز تکنولوژی‌های یاری‌دهنده‌ای می‌باشد که به معلولان، در گذر از حصارها و رسیدن به یک زندگی پربار و فعال کمک می‌نماید. اریک همچنین از طرف مؤسسه‌ی ملی ناپییان آمریکا، به عنوان حامی سوادآموزی با خط بریل فعالیت می‌نماید.

سخنرانی‌های اریک او را به سرتاسر کره خاکی کشانده است؛ از هنگ کنگ تا سوئیس، از تایلند تا اجلاس سران سازمان مرکز همکاری‌های اقتصادی ۲۰۰۵ در شیلی، او با شنوندگانش، از مهار قدرت موجود در شرایط سخت، از اهمیت تیم متصل به هم و نبردی هر روزه در تعقیب رؤیایها سخن می‌گوید. روشن است که دستاوردهای اریک نشان می‌دهد برای داشتن پندار و رؤیایی شگفت‌آور، به داشتن بینایی کامل نیازی نیست.

در سپتامبر سال ۲۰۰۳، اریک به ۴۲۰ ورزشکار قدرتمند از ۱۷ کشور پیوست تا در رقابت Primal Quest شرکت نماید. این رقابت مشکل‌ترین رقابت ماجراجویانه با ترکیبی از چند ورزش در دنیاست: ۷۳۵ کیلومتر عبور بدون توقف از رشته جبال تیز نوادا در طول نه روز و رسیدن تا ارتفاعی معادل ۴۸۰۰ متر با متوسط ۲ ساعت خواب در طول شب. اریک و تیمش موفق به عبور از خط پایان در دریاچه تاهو^۲ می‌شوند و در بین ۴۲ تیم عبورکننده از خط پایان از میان ۸۰ تیم شرکت‌کننده در این رقابت قرار می‌گیرند.

اریک واینمیر کتاب دوم خود را به همراه دکتر پاول استولتز^۳ به رشته‌ی

1. No Barriers

2. Tahoe

3. Paul Stoltz

تحریر در آورده است. دکتر پاول استولتز استاد علوم تجاری می‌باشد. این کتاب با تکیه بر دانش پاول و تجربه /ریک، تلاش برای صعود به هفت قله را در جهت تفهیم استفاده از توان شرایط سخت، و استفاده از آن به عنوان منبعی بی‌پایان جهت رشد و نوآوری به کار برده است.

فیلم مستند فراتر از آنچه چشم قادر به دیدن آن است توسط مجله مین^۱ به عنوان یکی از بیست فیلم مستند مطرح در زمینه‌ی ماجراجویی که تاکنون ساخته شده است، برگزیده شد. این فیلم، جایزه‌ی اول ۱۹ فستیوال فیلم را به خانه برد و نامزد دو جایزه‌ی امی^۲ گردید. این فیلم به زیبایی، احساس و هیجان صعود تاریخی /ریک به اورست را به نمایش در می‌آورد و در طول نمایش، موفق به جمع آوری ۶۰۰۰۰۰ دلار جهت سازمان‌های خیریه گردید.

1. Men
2. Emmy

سخن نویسنده برای خوانندگان ایرانی

اگرچه در سال‌های آغازین زندگی‌ام بینایی خویش را از دست دادم، همواره برای گذر از موانع و طی مسیر زندگی خویش به مانند یک ماجراجویی بزرگ، تلاش کرده‌ام. از سهیم شدن داستان زندگی خویش، لمس بام دنیا که اکنون به فارسی ترجمه شده است، با مردمی با سنت فرهنگی و ادبی چنین غنی افتخار می‌کنم. امیدوارم در هنگام خواندن این کتاب، شما نیز دریابید که در برابر هر چالشی، توان ساخت یک زندگی پر معنا و تبدیل شدن به شخصی متفاوت در این دنیا در هر انسانی وجود دارد.

Est W.

اریک واینمایر

سخن مترجم

آشنایی من با *ایریک* از طریق وبسایت *قلمرو کوهستانی ایران*^۱ صورت پذیرفت. علاقه‌ی شخصی به امر ترجمه و ورزش کوهنوردی و نیز زندگی در کنار برادری معلول، نخستین جرقه‌های تصمیمم به ترجمه‌ی این کتاب بود. استقبال *ایریک* در پی تماس‌هایی که با او داشتم، به این اندیشه استواری بیشتری بخشید. پس از پایان ترجمه‌ی کتاب، در طی تلاشی مشترک به قله *آرازات* در کشور ترکیه صعود نمودیم. این صعود، مرا از نزدیک با روحیات، تلاش‌های خستگی‌ناپذیر و صبر کم‌نظیرش در رویارویی با سختی‌ها آشنا نمود. در طول این سفر، با نمایشی آشکار از نوشته‌های او روبرو گردیدم و او را مردی با پشتکار، جسور، خانواده‌دوست، فروتن و پایبند به اصول اخلاقی یافتم. *ایریک* در دستیابی به اهداف بلندش، همواره از حمایت پدر، مادر، همسر و دوستانی فداکار بهره‌مند بوده است. به علاوه، افراد، سازمان‌ها و نهادهای مختلفی از جمله سازمان ملی نابینایان آمریکا در کمک به صعودها و آموزش او در زمینه کوهنوردی، سنگ‌نوردی و یخ‌نوردی نقش بسزایی ایفا نموده‌اند. بی‌شک، جرأت و جسارت او در دست یازیدن به چنین اهدافی، افراد و سازمان‌ها را به حمایت از او تشویق نموده است.

داستان زندگی، تلاش‌ها و مرارت‌های فردی پر امید و سخت‌کوش همچون *ایریک و اینمایر* و همراهی و حمایت خانواده و دوستانی فداکار، نمونه‌ای از هزاران هزار داستان ناگفته‌ی کسانی است که به گونه‌ای با معلولیت دست و پنجه نرم می‌کنند. در بستری که در آن زندگی کردم، با نگاه به کوشش‌های برادر و خانواده‌ام و نیز دوستان توان‌یاب بسیاری که با آنها آشنا شدم، آموختم که توان اندیشه، فکر و رویا، می‌تواند در مقابل ناتوانی جسمی به‌پاخیزد. در واقع، ناامیدی،

سستی و هر آنچه انسان را از حرکت باز می‌دارد، خود معلولیتی است که گریبان زندگی بسیاری از انسان‌های به ظاهر سالم را می‌گیرد. /بریک در کنار تقابل با معلولیت جسمی، به مقابله با ناتوانی ذهن در پرورش آرزوها پرداخته است.

کوهنوردی، نه تنها یک ورزش، بلکه چکیده‌ای از زندگی و تجربیات تلخ و شیرین در دامان طبیعت است. گاه باید روزها و شبها صبورانه در انتظار نشست و گاه باید بدون لحظه‌ای تأمل حرکت کرد. منزلگاه کوهنوردی را شاید نتوان تنها قله‌های آن دانست؛ بلکه در طی مسیرهای آن، انسان به بلندای خویش دست می‌یابد و با تمام وجود، خود را در مقابل عظمت طبیعت ناچیز می‌بیند و در عین حال، روح خویش را تعالی می‌بخشد.

لازم به توضیح است که بغیر از موارد معدود مورد نیاز جهت حذف از متن ترجمه‌ی کتاب - بدون صدمه به محتوای داستان- وفاداری به متن اصلی نویسنده، سرلوحه‌ی امر ترجمه‌ی این کتاب قرار گرفته است.

در مسیر ترجمه و چاپ این کتاب، بی شک بدون کمک‌ها و تشویق‌های پدر، مادر و برادرم، بهمن عزیز، که هموردان همیشگی‌ام در گذر از مسیرهای پیچیده زندگی بودند، راه به جایی نمی‌بردم. همچنین، بر خود واجب می‌بینم از جناب آقای مهدیان در ویراستاری ادبی، سرکار خانم پیدایش در طراحی جلد و نیز سرکار خانم میلادی در صفحه‌آرایی و مدیریت چاپ و جناب آقای مانی رضوی زاده در ویراستاری فنی کتاب که هر دو این عزیزان از توان‌یابان فعال انجمن باور می‌باشند، و همچنین دوست و همورد عزیزم، جناب آقای محمد حاج ابولفتح در راهنمایی‌های بی‌دریغشان در شناخت کوهستان و ترجمه‌ی صحیح این کتاب از لحاظ فنون کوهنوردی و سنگنوردی صمیمانه تشکر نمایم.

در انتها از دوستان گرامیم، جناب آقای روح اله گیوه‌چی در انتشارات نغمه‌نواندیش، که با کمک‌های بی‌دریغشان راه را برای چاپ و نشر این مجموعه هموار نمودند سپاسگزاری می‌نمایم.

بهرروز خباز بهشتی

آبان ۱۳۸۹

یخچال طبیعی کاهیتنا، واقع در کوهستان مک کنلی

در طی هزاران سال، باریکه‌ی عظیم یخچال طبیعی کاهیتنا به طول شصت و پنج و ضخامت یک و نیم کیلومتر، منشعب شده، فروریخته، برش خورده و راه خود را همچون موجودی زنده به سمت پایین در جهت دامنه‌های غربی کوهستان مک کنلی در پیش گرفته است. چهار هزار و سیصد متر پایین‌تر، شکاف‌هایی عظیم با الگویی نامنظم قرار گرفته که با وزش برف‌های آبشارهای یخی از میان دهانه‌ها و یخ‌زدگی آنها، این شکاف‌ها را که تنها با چند اینچ برف پوشیده شده است از نظر پنهان می‌نماید.

در صعود تفرینی گذشته، اشتباه کرده و مدعی شدم که می‌توانم با حس برف زیر پا و نیز احساس پوکی زیر آن، به وجود یک شکاف پنهان پی ببرم. آنها نیز تصمیم گرفتند برای سنجش این ادعا در چنین دشت برفی که به خاطر شکاف‌های عمیق شهرت داشت، من را به عنوان جلودار تیم خود در کمپ چهار هزار و سیصد متری برگزینند.

جف، یکی از دوستان صمیمی و از هم‌نوردان من، همچنان‌که با دیگران در پشت سر من حرکت می‌کرد و طناب صعود ۵۰ متری که ما را به یکدیگر متصل می‌نمود کشیده نگه می‌داشت، فریاد کشید: «مرد نابینای بزرگ! این‌گونه لاف زدن را می‌آموزی.» کشیدگی طناب مرا مطمئن می‌ساخت که در صورت سقوط، همراهانم با پرتاب خود و فشار سینه به کلنگ در زمین، مرا نگه خواهند داشت. صدای برخورد باد خشکی را که به شدت از سطح یخچال می‌وزید، با کاپشن

گرتکس^۱ احساس می‌کردم. باد، لایه‌ی برف را به سطحی یخ‌زده تبدیل می‌کرد و من به خوبی می‌توانستم صدای جیرجیر گرامپون‌هایم^۲ را در یخ بشنوم. همان‌گونه که با احتیاط قدم برمی‌داشتم، به آرامی وزن خود را در هر قدم بر زمین تحمیل می‌کردم. کوششم بر این بود که با ریتم نفس بکشم. لحظه‌ای با خود اندیشیدم که چقدر احتمال خطا بر روی شکافی مخفی از طرف من وجود دارد؟ در حال حرکت، از باتون^۳ برای واریسی مسیر پیش رو استفاده می‌کردم. در یک آن، برف توانست فشار باتون را تحمل کند، ولی با اندک فشاری بیشتر باتون تا دسته به سوی خلاء زیر آن سُر خورد و مرا نیز به سمت پایین کشید. در آن لحظه بود که صدایی که وحشت بر دل کوهنوردان می‌انداخت به وضوح شنیدم؛ صدای برش چاقویی بر شکاف و وسعت آن به صدای بلند کشیده شدن یک زیپ. من پیش از این نیز، صدای ترک خوردن شکاف و حرکت زیگزاگ زمینی یخی را شنیده بودم، ولی نه به این نزدیکی. زمین برفی اطراف من با صدای عجیبی از هم فرو پاشید. احساس کردم ماهیچه‌های پایم به شدت منقبض شده است. همچنان که افراد تیم طناب را می‌کشیدند، فشار آن را بر بدنم بیشتر احساس می‌کردم. بِلو بِلو ناگهانی و کم شدن برف‌های زیر پایم، مرا مطمئن ساخت که به درون شکاف افتاده‌ام. می‌توانستم هوای اطراف و فضای خالی زیر پایم را احساس کنم. حیف با فریاد چیزی گفتم که صدایش در هجوم صدای برف و وسایلم که با من به پایین کشیده شده بود، گم شد. لحظه‌ای بعد با تعجب متوجه شدم که همچنان ایستاده‌ام. کریس، راهنمای ما، فوراً فریاد زد: «یه طاقچه‌ی کاذب بود! تو تنها چند متر سقوط

۱. پارچه‌ای مخصوص که در دوخت پوشش‌های کوهنوردی مورد استفاده قرار می‌گیرد- م.
۲. یخ‌شکن‌هایی با تعداد میخ‌های متفاوت، با توجه به نوع استفاده از آن- م.
۳. چوبدستی کوهنوردان که اکنون از مواد پلاستیکی قوی ساخته شده و به صورت تلسکوپی، باز و بسته می‌شود- م

کردی!»

- ها؟

- برای چی هنوز اونجا وایسادی؟ می‌خوای دوباره ریزش کنه؟

پاهایم را به حرکت درآوردم و زیر لب زمزمه می‌کردم: «طاقچه‌های کاذب! من هرگز ادعا نکردم که می‌تونم طاقچه‌های کاذب رو زیر پاهام احساس کنم.» طاقچه‌ی زیرین که از روی آن عبور کردم از اولی نرم‌تر بود و در زیر پایم نشست کرد. سعی کردم به غار بی‌انتهایی که در زیر این پل باریک بود فکر نکنم. تلاش کردم از یک قوز یخی کوچک ناهموار بالا بروم. کلنگ خود را در بالای آن تاب می‌دادم. در یخ فرو می‌کردم و خود را از چیزی که فرض می‌کردم خط شکاف باشد بالا می‌کشیدم. در حالی که نفسی عمیق را بیرون می‌دادم موزیانه پیش خود خندیدم. زیرا می‌دانستم که بقیه باید از شکاف عبور کنند.

در کمپ چهار هزار و سیصد متری، سم، نخستین یار تمرینی من گفت که بالاخره توانسته برج و باروهای سفیدرنگ و باشکوه پشتواره غربی را که به سمت قله‌ی مک کنلی در ارتفاع دو و نیم کیلومتر نسبت به ما ختم می‌شود را مشاهده کند. رسیدن به این مکان، یک هفته به طول انجامید. مسیر طی شده گذشته از شکاف‌های یخی خطرناک، تنها شیب ملایم جان‌فرسایی برای صعود به حساب می‌آید. در واقع، صعود واقعی فردا آغاز خواهد شد. سم انگشت مرا گرفت و آن را بالا برد. آن‌گاه مسیر صعود ما را در حالی که بر روی نقاط چشم‌گیر مسیر مانند دیواره اصلی^۱ شصت درجه، شست واشبرن^۲ و تپه خوک^۳ توقف می‌کرد، برایم ترسیم نمود. سپس به دومین قله بلند یعنی کوه فراکر^۴ اشاره کرد. بعد از این کار، تلاش کردم تا خود قله‌ی مک کنلی را با انگشت نشان دهم. به همین منظور،

1. Headwall
2. Washbern's Thumb
3. Pig Hill
4. Foraker

انگشت خود را کمی بالاتر از کوه قرآکر بردم. سَم در حالی که می‌خندید گفت: «ته، بالاترا» انگشت خود را بالاتر بردم و او دوباره گفت: «بالاتر.» من نیز، به بالا بردن انگشت خود ادامه دادم. در انتها آن قدر دست خود را بالا برده بودم که تصور کردم به خورشید اشاره می‌کنم. در این لحظه سَم با صدایی آرام‌تر و عمیق‌تر گفت: «همینجاست، قله‌ی مک کنلی اینجاست.» اینجا بود که ترس غریبی تمام وجودم را فرا گرفت، ترسی که دلم را لرزاند و به آرامی تا سر انگشتانم تراوش کرد تا سوزش آنها را احساس کنم.

در واقع باید بگویم که در تمام زندگی‌ام، ترس کمابیش مرا فلج کرده است. سنگ‌نوردی در خارج شهر فینیکس^۱، به مقدار کافی از ترس را در وجودم تزریق می‌نمود. درحالی‌که با کف یک دست یک گیره انگشتی نامطمئن را گرفته بودم، دست دیگرم نومیدانه به دنبال گیره بعدی می‌گشت. برای فردی نابینا مثل من، ترس از صعود هنگامی که به شکلی ایمن از گیره‌ای گوشتالود آویزانم یا به گیره‌ی فربه‌ی بعدی متصل می‌شوم به سراغم نمی‌آید. بزرگ‌ترین ترس در رسیدن است، بزرگ‌ترین ترس در لحظه‌ای است که جسم و روحم را متعهد نموده‌ام تا گیره‌ی بعدی را بیابند، بزرگ‌ترین ترس در لحظه‌ای است که امید می‌پرورانم و دعا می‌کنم که آنچه در جستجویش می‌باشم بیابم. با این حال، درد و استیصال ناشی از نابینایی، مرگ عزیزانم، از دست دادن چشم‌هایم بر اثر عارضه آب سیاه^۲، هیچ‌یک قدرت سرکوب امید را در من نداشته است. همواره توازن امید و ترس را احساس کرده‌ام. در بالای یکی از صخره‌ها بودیم که سَم، پیشنهاد تلاشی جدی‌تر را پیش کشید. «نظرت راجع به کوه مک کنلی چیه؟» جواب مثبت من بسیار سریع بود. این تصمیم دست بردن دوباره من و البته بزرگ‌ترین آنها در زندگی، به سوی تاریکی بود.

1. Phoenix
2. Glaucoma

در گرمای شدید بعد از ظهر همان روز، دیوارهای برفی را در اطراف کمپ خود ساختیم. من در مورد سرما‌ی افسانه‌ای مک کنلی آگاهی داشتیم، ولی کسی در مورد حرارت شدید ناشی از انعکاس برف که از لایه‌های چرمی عینک مخصوص یخچال من عبور کرده و تخم چشمانم را می‌سوزاند، صحبتی به میان نیاورده بود. مشکل دیگر، بادی بود که با عبور از روی یخچال سرد شده و چون تازیانه بر بدنم فرود آمده و بیشتر گرمای آن را با خود می‌برد. کریس در حالی که من و سم را که در حال ساختن دژ برفی بودیم می‌نگریست، خندید و گفت: «سوزش باد و سوزش آفتاب، سعی کن بهش عادت کنی.» سم بلوک‌های یخی نیلگون را از کف می‌برید و من نیز آنها را به شکل مستطیل، در اطراف محل کمپ جاسازی می‌کردم تا از وزش باد در امان باشیم. آن قدر به این کار ادامه دادیم تا ارتفاع دیوار یخی، هم‌قد من شد. سپس من پلکانی برای این دژ برش دادم و سم نیز شکاف‌های کوچک دیوارها را با برف پر نمود. اکنون محل کمپ برای برپاسازی چادرها آماده بود. من یک طرف چادر را نگه داشتم و طرف دیگر آن را به سمت باد پرتاب کردم که باد آن را به تله انداخته و بر روی زمین بگسترده. چادر را بر روی زمین پهن کرده و با لمس گوشه‌ها و جیب‌های گوشه‌های آن، از میان لایه‌ی دستکش‌هایم، آن را تنظیم نمودم.

ماه‌ها پیش، در یک صعود تمرینی بر روی کوه رینیر^۱، یکی از همراهانم مرا جهت برپایی چادرها بر روی دشت مویر^۲ انتخاب کرد. در این محل، باد و سرما تنها عناصر پایدار به نظر می‌رسیدند. همان‌گونه که در برف زانو زده بودم و چادر در برابرم پهن شده بود بدنم شروع به لرزیدن نمود. با وجود دستکش‌های ضخیمی که بر دست داشتم، قادر به لمس آستین‌های ظریف پارچه چادر نبودم. ناشیانه و مانند فردی دست و پا چلفتی سعی می‌کردم دیرک‌ها را به زور جایبندازم. تصمیم

1. Rainier
2. Muir

گرفتم دستکش خود را بیرون بیاورم تا بتوانم راحت‌تر لمس کنم. دست‌هایم نقش چشمانم را بازی می‌کرد ولی وجود سه لایه پوشش بر روی آن دوباره احساس کوری به من می‌داد. تنها به اندازه‌ی ثانیه‌ای تأمل کردم. همین زمان کافی بود تا شروع به جازدن دیرک در آستین کنم. ولی تراشه‌های تیز تگرگ پوست دستم را به گزگز انداخت و کرخت نمود. دست بی‌جانم را به درون دستکش برگرداندم و به زانو کوبیدم. وقتی دستم دوباره جان گرفت، چنان درد شدیدی وجودم را فرا گرفت که حالت تهوع شدیدی گرفتم. نمی‌خواستم تسلیم شوم، به همین علت دستکش دیگرم را بیرون آوردم. ولی قبل از این که حتی پارچه چادر را لمس کنم دستم بی‌حس شد. در این هنگام ستم و جیف از راه رسیدند. آنها کار بر روی چادرهای دیگر را تمام کرده بودند و بدون این که کلامی بر زبان بیاورند، شروع به برپایی چادری که من را به خود مشغول کرده بود نمودند. دردی که در دست‌هایم احساس می‌کردم در مقابل ناکامی و خجالتی که در خود احساس می‌نمودم و همچون بادکنکی در سینه‌ام از هم باز می‌شد، هیچ بود. در برف زانو زدم و به صدای بر پا شدن چادر در زیر فشار دیرک‌ها گوش فرا دادم و با خود عهدی بستم. با خود عهد بستم کارهایی که قادر به انجام آن نیستم رها سازم و در مقابل کارهایی که توان انجام آن را دارم را به گونه‌ای پیاموزم که به بهترین شکل ارائه

دهم.

بعداً در شهر فینیکس، زمانی که دمای هوا به بیش از ۳۸ درجه سانتی‌گراد می‌رسید، چادر را به محلی نزدیک مدرسه‌ای که تدریس می‌کردم بردم و درحالی که دستکش‌های ضخیم بر دست داشتم، شروع به تمرین برپاساختن و جمع کردن چادر نمودم. در آن هنگام صدای ماشین‌هایی که در مسیر مجاور سرعت خود را کم می‌کردند، می‌شنیدم. می‌توانستم پیش خود تصور کنم که چگونه با دهان باز به آدم مجنونی که در آن گرما، با لباس رکاکی، دستکش‌های ضخیم کوهنوردی بر دست کرده و بر روی چادری خم شده، نگاه می‌کنند. ولی من دیگر نمی‌پذیرفتم

که حلقه‌ی زنجیر ناتوان تیم باشم، من از آنها می‌خواستم تا جان خود را در دستان من بگذارند، همان‌گونه که من جان خود را در دستانشان نهاده بودم. می‌خواستم کسی باشم که سهم خویش را بر دوش می‌گذد و همچون اعضای دیگر تیم در مسائل شرکت می‌جوید. من خواهان آن نیستم که دیگران مرا چون توپ فوتبال با خود حمل کرده و در افتخار فتح قله بر نیزه کنند. اگر قرار باشد که به قله دست یابم، می‌خواهم که با شکوه بر آن پای نهیم.

آن روز عصر، در کوه صک کنلی، بر روی نیمکت‌های یخی اطراف چادرها و اجاق گازی که برپا کرده بودیم حلقه زدیم. می‌توانستم احساس کنم که خورشید در پشت قله‌ها در حال غروب است و به همراه خویش دمای هوا را در عرض چند دقیقه پنجاه درجه فارنهایت (معادل ۲۸ درجه سانتی‌گراد) پایین می‌گذد. در ساعت ۸ شب کوهنوردان حاضر در منطقه منتظر شنیدن گزارش هوای آنی^۱ از کمپ اصلی و از طریق بی‌سیم بودند. با این وجود اخبار به جای پخش گزارش هوا از گرفتار شدن دو کوهنورد تایوانی در ارتفاع پنج هزار و هشتصد متری خبر داد. همان روز صبح این دو کوهنورد با هزار امید و آرزو برای صعود به سمت قله حرکت کرده بودند، ولی خیلی سریع و به شدت مورد هجوم برف و بوران قرار گرفته و مجبور شده بودند بر روی زمین فوتبال، یعنی یک طاقچه برفی نود متری، درست در زیر خط‌الرأس قله، بیواک^۲ نمایند. اکنون نیز ساعت‌ها بعد از آغاز این ماجرا، احتمالاً چسبیده به هم از سرمای دهشتناک شب به سوی انجماد و مرگ پیش می‌رفتند. یکی از این دو کوهنورد، موقعیتشان را به یک اکیپ نجات اعلام کرد. یکی از رؤسای اکیپ نیز در پاسخ گفت: «موقعیت خودتون رو حفظ کنید. بادهای شدیدی می‌وزه و نمی‌ذاره شاهین سیاه بیره.» ما همگی بر جایمان

1. Annie

۲. شب‌مانی در شرایط اضطراری

میخکوب شده بودیم و از وقایع وخیمی که به وقوع می‌پیوست احساس رنج و افسردگی می‌کردیم. یک ساعت بعد، همان صدا ولی ضعیف‌تر، دوباره روی رادیو شنیده شد. این صدا، بیشتر به نجوایی شبیه بود که می‌گفت: «دوست من دیگه نفس نمی‌کشه.»

من و سم سرافکننده و آندوهگین به سمت چادرمان حرکت کردیم. وقتی درون چادر نشسته بودیم سم پرسید: «چه چیز ما رو از اونها جدا می‌کنه؟ منظورم اون دو تا مردیه که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند.» برای مدت طولانی سکوت تنها صدایی بود که بین ما رد و بدل می‌شد.

یک سال پیش از این، من و سم از یکدیگر متمایز نبودیم. من و او جهت آماده‌سازی برای مک‌کنلی، تصمیم به صعود قله‌ی هامفری^۱ در آریزونا را گرفتیم. صعودی متعادل که برای یک کوهنورد متوسط تنها چند ساعت وقت لازم دارد. چند دقیقه مانده به پارکینگ سم به شک افتاد و گفت: «اگر اون بالا صدمه ببینی چی؟ چطوری بیارمت پایین؟» من هم با جا گذاشتن یک لنگه دستکش، شک او را کامل کردم. سم به دنبال مجالی برای سنجش احتمالات می‌گشت. بالاخره با عصبانیت گفت: «اگر اینجا مک‌کنلی بود، این اشتباه تو به از دست دادن یک دست منتهی می‌شد.» برای همین برگشتیم. در حالی که من از خشم می‌خروشیدم او دوباره گفت: «تو متوجه نیستی، وقتی به اون بالا رسیدیم، من تنها کسی هستم که باید دو تا مون رو برگردونم پایین.» در اینجا بود که پنداشتم این تنها من نیستم که مورد استنطاق سم می‌باشم، بلکه او توانایی خود را برای راهنمایی محتاطانه یک فرد نابینا در میان کوه‌ها مورد سنجش قرار داده است.

یک هفته بعد وقتی روحیه‌ی بهتری پیدا کردیم، سم پیشنهاد کرد که این بار به قله‌ی لانگ^۲ که قله چهار هزار و سیصد متری طاق‌فرسای در کوه‌های راکسی

1. Humphrey

2. Long

کلرادو به حساب می‌آید، برویم. با توجه به شکستمان در هامفری، هیچ شانسی برای توفیق در کوهی بسیار بلندتر و دشوارتر که اغلب جانفرساترین قله در کلرادو شناخته می‌شود، نمی‌دیدم. مسئله قابل تأمل‌تر در این میان، آن بود که تصمیم به صعود در ماه ژانویه را داشتیم. به هر حال من موافقت خود را اعلام داشتم. در اولین روز صعود به آهستگی حرکت می‌کردیم و من نیز صدای قدم‌های سَم را بر روی سنگ‌های بزرگ یخی و خطالرأس‌های پرشیب برفی دنبال می‌کردم. صد و پنجاه متر مانده به قله، بادهای شدید ما را از حرکت بازداشت. به کمپ خود در ارتفاع بالا عقب‌نشینی کرده و شب وحشتناکی را سپری کردیم. در آن شب احساس می‌کردیم که باد سیلی‌های محکمی به دیواره‌های چادر می‌زند و از این بیم داشتیم که هر لحظه چادر را از دیرک‌های آن پاره کرده و ما را به پایین پرتاب نماید. صبح روز بعد در حالی بیدار شدیم که چادرمان به اندازه یک متر در برف تازه مدفون شده بود. برگشت ما به آرامی صورت می‌گرفت، به گونه‌ای که ناچار بودیم هر چند ثانیه برای آمادگی مواجهه با بادی مهیب که اکنون بیش از صد و شصت کیلومتر در ساعت سرعت داشت و مرا دائماً بلند می‌کرد و به صخره و برف می‌کوبید، توقف کنیم. سرانجام وضعیت به گونه‌ای درآمده بود که نعره‌ی تند باد، مانع شنیدن صدای قدم‌های سَم می‌گردید. حتی در فاصله‌ی چند متر از یکدیگر نیز قادر به شنیدن فریادهای او نبودم. سَم با دستانی کرخت در تکاپوی بستن تسمه‌ای از کوله‌پشتی من به کوله‌پشتی خودش بود. در طی هفت ساعت باقیمانده‌ی مسیر، من با کشش تسمه راه خود را از پی سَم در پیش می‌گرفتم. با وجود توجه زیادی که به محل گذاشتن پاهایم در سرآشویی داشتم، گاهی تعادل خود را از دست می‌دادم که با وجود سَم می‌توانستیم هر دو در مقابل نیروی باد، استواری خود را حفظ نماییم. وقتی بالاخره آن روز بعدازظهر، به محل پارکینگ رسیدیم، آب زیادی از دست داده و کاملاً بی‌رمق بودیم. با وجود تلاشی که کرده بودیم موفق به فتح قله نشده بودیم. پلک‌های من یخ‌زده و به هم چسبیده بود و

سَم نیز یک کفش برف خود را در پودر عمیق برف از دست داده بود. با وجود این هر دو قاطعانه می‌دانستیم که با موفقیت تا این حد می‌توانستیم قدم در راه موفقیت‌های دیگر بگذاریم.

حالا در یخچال طبیعی کاهیتنای مک‌کنلی در کنار سَم نشسته‌ام و این من هستم که بالاخره سکوت را می‌شکند. «ما به مدت یک سال در تدارک این برنامه بوده‌ایم. من برای هیچ چیز دیگه بیش از این تلاش نکرده‌ام و این حق را داریم که اینجا باشیم. ما آماده‌ایم.» این را گفتم و امیدوار بودم که حق با من باشد.

برگشتم و به مرتب کردن وسایلم برای صعود فردا پرداختم. در بخش بالای کوله خود لایه‌های اضافی دستکش، جوراب‌های ضخیم، ماسک صورت و عینک‌های مخصوص خود را قرار دادم. کلنگ یخ، باتون‌ها و بیل را با تسمه‌های بیرونی محکم کردم. بله، حق با سَم بود؛ گم کردن یک دستکش یا یک کلنگ یخ، می‌تواند به معنی از دست دادن یک دست یا زندگی باشد. همان‌طور که به درون کیسه خواب پر قویم می‌خزیدم، در آن شب آرام و پر شکوه، اندیشه‌ای در ذهنم پدیدار گشت. من در تمام عمر در تدارک این صعود بوده‌ام.